

ازدواج اجباری - [۲۰:۵۲، ۰۹، ۰۵، ۲۰]

[ازدواج اجباری - In reply to]



#پارت\_۳۵۴

#ازدواج\_اجباری

\_ میدونم قضیه چیه اما تو قلبت بزرگ هست و بخشیدی ،  
کسی که این وسط همش داره باعث میشه خراب

خودش رو جلوه بده سیما هست که واقعا نمیتونم بفهمم  
دلیل این همه تغییرش چیه فقط ...

اینبار مامان وسط حرفش پرید :

\_ سیما با خودش مشکل داره باید بره پیش یه دکتر  
وگرنه به مرور خیلی بدتر میشه  
بابا اخماش رو تو هم کشید :

\_ جانا

مامان خیره بهش شد و گفت ؛

\_ حتی اگه ناراحت بشی هم حق با منه خواهرت نیاز به یه  
دکتر داره

\_ مامان

به سمتم برگشت و جواب داد :

\_ جان

\_ من نمیخوام شما با بابا دعوا کنید ، اما هر مشکلی  
میخواد داشته باشه مهم این هست من هیچ مشکلی

باهاش ندارم دوست ندارم باهاش کل کل کنم ، من میرم  
شرکت اما اگه آرشام کوچکترین بی احترامی بهم بکنه  
شرکت رو ترک میکنم بابا  
سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد :

\_ باشه

نفس عمیقی کشیدم حسابی بخاطر این تصمیم بابا  
ناراحت شده بودم اما سعی داشتم تا جایی که میشه اصلا  
به روی خودم نیارم حتی شده یه ذره بعد اینکه چند  
دقیقه گذشت بلند شدم رفتم سمت اتاقم نشسته بودم  
که صدای گوشیم بلند شد ، بدون نگاه کردن به شماره  
جواب دادم ؛

\_ بله

\_ از فردا پس مجبور شدی بیای شرکت !.

این صدای آرشام بود انگار داشت میگفت دیدی آخرش  
مجبور شدی بیای ، دندون قروچه ای از شدت حرص  
کردم و بهش توپیدم :

– میدونی چیه

– چی؟

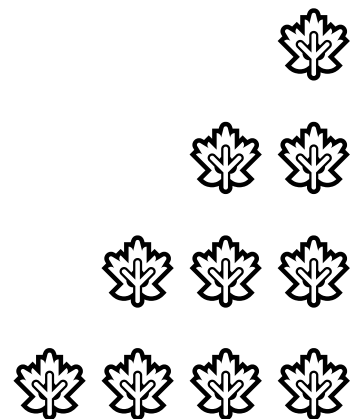
– من با بابا طی کردم اگه کوچکترین بی احترام نسبت

بههم بشه از طرف تو کار رو بیخیال میشم شنیدی!؟

صدای قهقهه اش بلند شد

– جدی؟

– بسه



| ازدواج اجباری - |, [۲۰, ۰۵, ۱۱, ۲۱: ۱۰]

[In reply to | ازدواج اجباری - |]



#پارت\_۳۵۵

#ازدواج\_اجباری

\_ باشه کوچولو فردا تو شرکت میبینمت

بعدش گوشی قطع شد با حرص پام رو روی زمین

کوبیدم حسابی از دستش خشمگین شده بودم چجوری

میتونست انقدر بیخیال باشه اصلا نمیتونستم درکش کنم  
شاید بعضی وقتا واقعا از خودراضی میشد  
سرم روی بالشت گذاشتم نمیدونم چقدر طول کشید تا  
خوابم برد ...

\_فرونش

خیره بهش شدم و گفتم :

\_بله

\_ با بابات صحبت کردیم قرار شد دوباره شروع به کار  
کنی ، فقط یه مشکلی هست

\_ چی ؟

\_ حق نداری به مامان من کوچکتترین بی احترامی کنی  
شنیدی ؟

\_ مامانت رو نمیشناسم

پوزخندی زد :

\_ الان مثلا میخوای چی بگی اینکه خیلی خوب هستی ؟

نفس عمیقی کشیدم :

\_ نیاز نیست به تو چیزی ثابت کنم

ساکت شده داشت بهم نگاه میکرد میتونستم ببینم چقدر

عصبانی شده اما اصلا واسم مهم نبود چون به اندازه

کافی با اعصاب و روان من بازی کرده بود

بعدش خواستم برم که صدای سرد و خشک آرشام بلند

شد :

\_ بهت اجازه دادم بری ؟

ایستادم با خشم بهش خیره شدم که ادامه داد :

\_ حق نداری با کارمند های مرد صحبت کنی

چشمهام گرد شد :

\_ این دیگه چه صیغه ای هست ؟

چشمهانش برق خشم زد :

\_ فهمیدی یا نه ؟

چون تقریبا داد زده بود ترسیده سرم رو به نشونه ی  
مثبت واسش تکون دادم ...

چرا غیرتی میشد بهش اصلا مربوط نمیشد کاش  
میتونستم بهش بگم اما ترحیح میدادم ساکت باشم !

\_ میتونی بری

سریع خواستم از اتاق خارج بشم که صداش بلند شد :

\_ کجا ؟

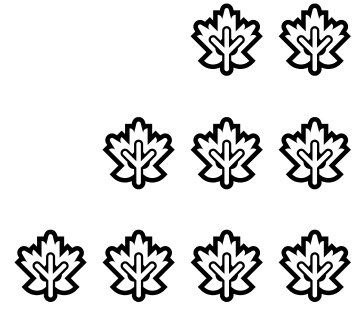
\_ برم سر کارم

\_ برو

از اتاقش خارج شدم ارشام حسابی دیوونه بود یکی نبود  
بهش بگه اصلا به تو چه مربوط آخه

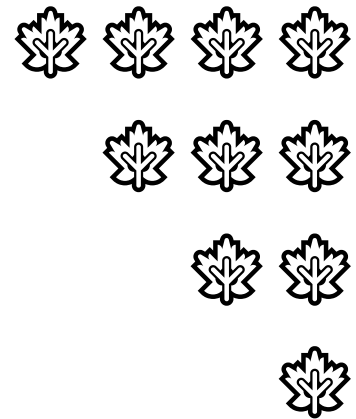






ازدواج اجاره باری، [۱۰:۲۹ ۱۲،۰۵،۲۰]

[ازدواج اجاره باری] In reply to



#پارت\_۳۵۶

#ازدواج\_اجباری

با دیدن دختر زیبایی که رفت داخل اتاق ارشام حسادت  
تموم وجود من رو پر کرد یعنی کی بود که باهاش انقدر  
راحت بود همین سؤال ها باعث میشد من دیوونه بشم ،  
صدای منشی شرکت بلند شد :

\_ فرنوش

خیره بهش شدم و گیج گفتم :

\_ هان

\_ دیدی دوست دختر رئیس چقدر خوشگل بود

\_ دوست دخترش بود ؟

\_ آره

سرم رو فقط تکون دادم این حس های مزخرف که  
سراغم اومده بود داشت باعث میشد دیوونه بشم ، خیلی  
احساس بدی داشتم میخواستم برم سمت اتاقم که  
صدای باز شدن در اتاق ارشام اومد همراه اون دختره  
خارج شدند بدون اینکه نیم نگاهی بهم بندازه گفت :

\_ جلسه های امروز رو کنسل کن

بعدش گذاشت رفت ، دود داشت از سرم خارج میشد  
واقعا حسودیم شده بود

به سمت اتاقم رفتم در رو محکم بستم با حرص نشستم  
که یه پیام واسم اومد

بی حوصله گوشی رو باز کردم

\_ دوست دختر جدیدم خوشگله نه ؟

آرشام بود پسره ی احمق چه قصدی داشت که به من  
پیام میداد

با حرص واسش نوشتم :

\_ اره خیلی خوشگل مبارک صاحبش

بعدش گوشی رو خاموش کردم دوست نداشتم بیشتر از  
این حرص بخورم بعد تموم شدن ساعت کاری وسایلم  
رو برداشتم یه تاکسی گرفتم برگشتم خونه بی حوصله  
نشستم که مامان اومد کنارم نشست و گفت :

– چطور بود ؟

– خوب

– پس آرشام اذیت نکرد

– نه

کاش میتونستم بهش بگم یه شیوه جدید پیدا کرده واسه اذیت کردن من ، اصلا به من چه که دوست دختر داشت چرا داشتم حرص میخوردم

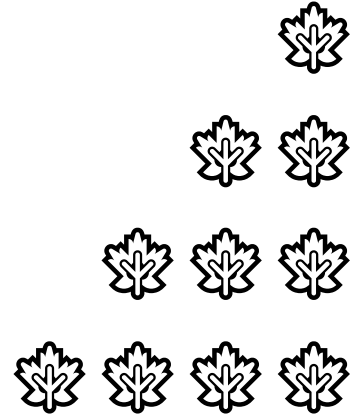
– فرنوش

با شنیدن صدای مامان از افکارم خارج شدم و گفتم :

– جان

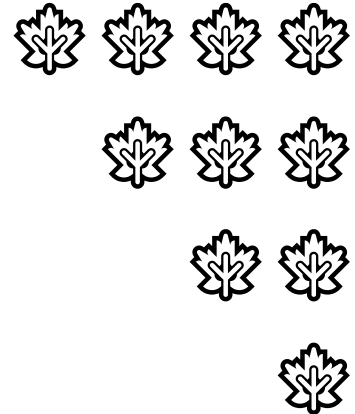
– امشب خونه دایی سیاوش ات دعوت هستیم

– من نمیام مامان واقعا حوصله ندارم



ازدواج اجہ باری، [۲۰:۵۶ ۱۲،۰۵،۲۰]

[ازدواج اجہ باری | In reply to]



#پارت\_۳۵۷

#ازدواج\_اجباری

اخماش رو تو هم کشید و گفت :

\_ یعنی چی نمیام داییت ناراحت نمیشه ، قرار نیست  
خودت رو تو خونه زندونی کنی هر کسی خوشش نمیاد  
خودش نیاد

کلافه بهش خیره شدم ماما چرا نمیفهمید من  
نمیتونستم برم چون دلیل داشتم دوست نداشتم با ارشام  
روبرو بشم ، دوباره صدایش بلند شد :

\_ فرنوش

\_ باشه ماما شب آماده میشم میام اصلا نیاز نیست  
نگران باشی

چشمهام با درد بسته شد ، بلند شدم رفتم سمت اتاقم تا  
شب استراحت کنم .

\*\*\*

کنار مامان خیلی آروم نشسته بودم نمیدونستم قراره چی بشه !.

عمه هم نشسته بود خیره بهم شده بود و گفت :

\_ خوب شرکت چطوره ؟

دوباره شروع کرده بود

\_ خوبه

پوز خندی زد :

\_ شرکت پسر من باید خوب باشه ، مخصوصا تو که یه

زمان عاشقش بودی ، شاید الان هم هستی

خیره به مامان شدم که چشمه‌هاش رو به معنی آروم باش

روی هم فشار داد

\_ سیما تو قرار نیست رفتارت درست بشه هان ؟

عمه سیما پشت چشمی نازک کرد

\_ مگه چی گفتم که ناراحت شدی ؟

مامان سرش رو با تاسف تکون داد :

\_ میخواستی چی بگی همش داری باعث ناراحتی میشی  
اصلا نمیدونم چی باید بهت بگم چون این رفتار اصلا  
درست نیست

اخماش رو تو هم کشید و گفت :

\_ یه جوری صحبت میکنی انگار دارم دروغ میگم این  
دختره هرزه تو مگه عاشق پسر من بود ؟

چشمهام گرد شد داشت به من میگفت ، هرزه با  
عصبانیت بلند شدم مانتوم رو پوشیدم و داشتم میرفتم  
که بابا صدام زد :

\_ فرروش

ایستادم خیره بهش شدم و گفتم :

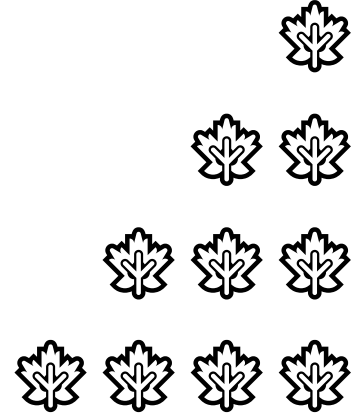
\_ بله

\_ کجا داری میری ؟

\_ دارم میرم جایی که قرار نباشه کسی بهم تهمت بزنه  
نفس عمیقی کشید و گفت :

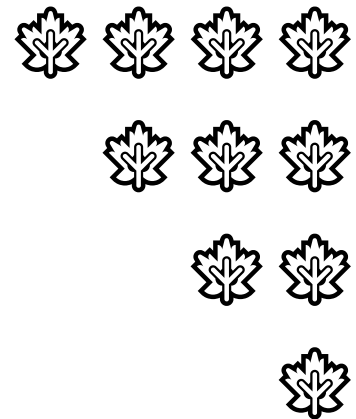


۔ مگہ کی دارہ بہت تہمت میزنہ ہان ؟



| ازدواج اجہ باریہ |, [۱۰:۱۸ ۱۳,۰۵,۲۰]

[| ازدواج اجہ باریہ | In reply to]



#پارت\_۳۵۸

#ازدواج\_اجباری

خیره به چشمه‌هایش شدم و گفتم :

\_ واقعا شما نمیدونید بابا تو این جمع کی باهام مشکل  
داره ؟ عمه سیما جای اینکه من طلبکار باشم اون طلبکار  
هست گویا قصد نداره دست از سر من برداره به مامان  
هم گفتم نمیام انقدر اصرار کرد نتیجه اش شد این

بعدش بدون توجه به صدا زدن هاشون از خونه خارج  
شدم ، انقدر حالم بد بود که حد نداشت ، تا صبح تو  
خیابون ها داشتم می‌گشتم نگاهم به ماشین هایی افتاد که  
داشتند رد میشدند فکر های مختلفی میومد اما یه ترس  
مانع از این میشد بخوام همچین کاری انجام بدم !

هوا روشن شده بود که برگشتم خونه بابا با دیدن من با  
عصبانیت به سمتم اومد و یه سیلی حواله صورتم کرد و  
داد زد :

\_ کجا بودی هان ؟

خسته و غمگین خیره بهش شدم کجا میتونستم باشم  
مگه جایی داشتم هر جا میرفتم دوباره مجبور میشدم  
برگردم همین جا کنارشون باشم ، کنار کسایی که  
خانواده هاشون باعث میشدند اذیت بشم

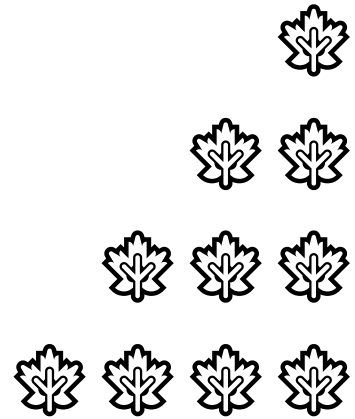
\_ فرنوش

به سختی لب زدم :

\_ بله

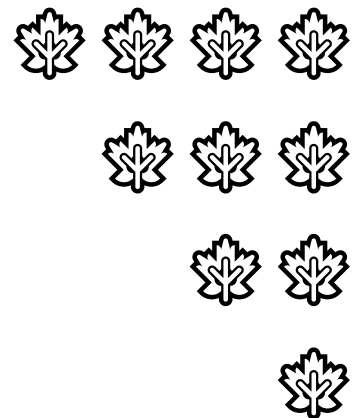
من رو تو بغلش کشید و گفت :

کجا بودی مردم و زنده شدم اصلا نمیدونستم کجا باید  
برم دنبالت چرا به فکر من نیستی؟



| ازدواج اجنه - باری- |, [۱۴,۰۵,۲۰ ۱۰:۲۹]

[In reply to | ازدواج اجنه - باری- |]



#پارت\_۳۵۹

#ازدواج\_اجباری

خیره بهش شدم و گفتم :

\_ شما هم به فکر من نیستید

من رو از خودش جدا کرد و پرسید :

\_ چی ؟

\_ شما اگه امروز به فکرم بودید همچین اتفاقی نمیفتاد

چشمهام با درد روی هم فشرده شد

\_ فرنوش چرا داری اینو میگی ؟

قطره اشکی روی گونه ام افتاد ، چشمهام رو باز کردم و  
ادامه دادم :

\_ من دوست نداشتم برگردم گفتید برگرد ، من دوست  
نداشتم تو شرکت ارشام باشم گفتید باش من دوست  
نداشتم به مهمونی پیام گفتید بیا ، واقعا من دخترتون  
هستم شاید اشتباهی شده ، شاید من دختر همون معتاد  
هستم که مجبورم میکرد برم واس پول موادش کار کنم  
نمیدونم حسابی ...

\_ هیس

ساکت شدم که با صدای خش دار شده گفت :

\_ تو دختر منی هیچکس حق نداره بهت چیزی بگه  
شنیدی ؟

\_ آره

خوبه \_